

شراب آب برده در آن خمره خالی بکنم هیچ معلوم نشده احدی ملتفت نخواهد شد و همین کار را کرد . از قضا هر کدام از آن نود و نه نفر شاگرد دیگر نیز همین خیال را کرده وقتی که پس از انجام مراسم تبریک و رفتن شاگرد ها کثیش بسرکشی خمره آمد دید تمام آن پر شده است از آب خالص !



﴿ ۲۸۵ ﴾ چاره جوئی دخو

گاو شاخداری برای خوردن آب سر خود را بتوی خمره برد در وقت بیرون آوردن شاخهای گاو گیر کرده بیرون نمی آید دخو را خبر کردند . دخو گفت در اینموقع که سر خمره تو گاو گیر کرده حیف است خمره را بشکنیم ولی سر گاو را میبریم و در اینصورت کوشش هم حرام نشده بمصرف خورد و خوراک خواهد رسید . همین کار را کردند باز دیدند سر بیرون نمی آید ، دخو گفت حالا خمره را بشکنید و سر را بیرون بیاورید .



﴿ ۲۸۶ ﴾ روایت بی اعتبار

يك نفر نصرانی با يك نفر محدث در کشتی نشسته با هم مسافرت مینمودند نصرانی از چمدان خود يك بطری شراب و يك کیلاس بزرگ شرابخوری بیرون آورده يك جرعه خود نوشید و بعد کیلاس را تالاب از شراب پر کرده بمحدث داد ، محدث آنرا گرفته خواست بیاشامد . نصرانی گفت آیا میدانید این چیست ؟ گفت نه . گفت این شراب است گفت

کنی گفته است که این شراب است؟ نصرانی گفت خودم نو کرم را فرستادم از يك نفر یهودی معتبری آنرا خریده آورد یهودی قسم خورده بود که این شراب از آن شرابهایی کهنه بسیار اعلاست. محدث گفت ما روایاتی را که بتوسط يك سلسله از موثقین بما رسیده باشند اشکال تراشی نموده آسان آسان قبول نمی کنیم چه رسد باینکه يك نفر نصرانی و نو کر نصرانی و يك نفر یهودی روایت کنندگان خبر باشند پس من این چیزی را که در این کیلاس است شراب ندانسته آنرا پوشیده باز هم مکرر بدیدم می نوشم

﴿ ۲۸۷ ﴾ موسی بن عمران

شخصی ادعای پیغمبری کرده او را نزد مأمون آوردند. خلیفه گفت کیستی و چه میگوئی؟ گفت من همان موسی بن عمران هستم که بنی اسرائیل را از مصر نجات دادم. گفت آن موسی دارای بعضی معجزات بود از قبیل عصائی که از دها شد و بلیاتی که بقبطیان وارد نمود آن موسی دارای بد بیضا بود اگر تو هم همان معجزات را بما نشانمادی آنوقت ما بموسی بودن تو اذعان نموده ایمان می آوریم. آن شخص گفت بای صحیح میفرمائید اما آنوقت من این معجزات را ظاهر نساختم مگر پس از آنکه فرعون ادعای الوهیت کرده گفت انا ربکم الدعای اکنون اگر شما نیز چنین ادعائی کرده و بگوئید انا ربکم الاعلی آنوقت منم آن معجزات بلکه بالاتر از آنها را برای شما ظاهر خواهم ساخت مأمون گفت آیا خیالی بعید میدانی که من ادعای الوهیت بکنم؟ گفت نه و در اینصورت هیچ بعید و اسباب تعجب نخواهد بود که من هم ادعای پیغمبری بکنم. مأمون خندید و او را مقضی المرام روانه ساخت.

﴿۲۸۸﴾ راست یا چپ

دخو ناخوش شده نزد طبیب رفت و گفت پهلوی من خیلی درد می کند طبیب پرسید کدام پهلو پهلو راست یا چپ؟ دخو پس از فکر و تأمل زیاد گفت آن پهلو که شب وقت خوابیدن بطرف دیوار واقع می شود

﴿۲۸۹﴾ جای شکرش باقی است

مادری سبو پسر خود داد که آنرا برده از چشمه آب کرده بخانه بیاورد پسر در کوچه بیچه های دیگر بر خود سبو را بکناری نهاد و با آنها مشغول بازی شد و چون نزدیک غروب با سبوی خالی بخانه در آمد مادر پرسید چرا آب نیاوردی؟ گفت همینقدر که سبوی درست و لشکسته را برای آوردن از من ممنون باش و شکر خدا را بکن . مادر فکری نموده گفت بلی حق بجانب تو است جای شکرش باقی است

چهار رکعت نماز

ملا نصر اندین یکی از درستان خود که بسیار لثیم بود در کوچه برخورد گفت تو چرا هیچوقت مرا بمنزل خود برای خوردن شام یا نهار دعوت نمی کنی؟ گفت برای اینکه تو غذا تند تند خورده و قبل از آنکه يك لقمه را خور جاوریده و فرو بدهی لقمه دیگری بر داشته بدهان میگذاری ملا گفت تو مرا دعوت بکن من طشر میکنم ما بین هر دو لقمه چهار رکعت نماز بجای بیاورم

* ۲۹۱ * گرسنه بی پول

شخصی که کیسه‌اش از شکمش تهر تر بود وارد مهمانخانه شد و در سر میزی نشسته چندین قسم غذا خواست و کاملاً خورد و بعد وقت حساب رو بمهمانخانچی کرده گفت هیچوقت برای شما اتفاق افتاده که کسی اینجا بیاید و غذا بخورد اما پول نداشته باشد که بدهد؟ گفت نه. گفت اگر يك وقتى همچو اتفاقی بیافتد چه خواهید کرد؟ مهمانخانچی گفت عرض کردم همچو چیزی نشده است. گفت بلی اما همچو فرض کنید که شد آنوقت چه میکنید؟ گفت چه میتوانم بکنم جز آنکه يك اردنگی باو زده و بیرونش بکنم. آن شخص از جا برخاسته و دامن های خود را از عقب بالا زده گفت بیا اردنگترا بزن میخوام بروم.

* ۲۹۲ * جواب چندین سائل

عربی خانه تازه خرید و با اهل و عیال خود بان خانه آمده سکنی کرد . گدائی بدر خانه آمده سؤال نمود عرب او را جواب داده گفت خدا بدهد. گدای دویم و گدای سیم نیز هر کدام بهمان قرار جواب دریافت نمودند. عرب رو بدختر خود کرده گفت معلوم می شود گدا در این محل بسیار زیاد است. دختر گفت در صورتیکه جواب همه را بکنواخت بهمین يك نسق داده میگوئید خدا بدهد چه تفاوت برای شما میکند که زیاد باشند یا کم .

* ۲۹۳ * بالاتر از فرعون

شخصی را که ادعای پیغمبری میکرد نزد خلیفه عباسی مامون آوردند. مامون از او پرسید چه معجزه داری؟ گفت معجزه من آن است که ریگی را بظرف آب انداخته آن ریک فوری حل خواهد شد. مامون حکم داد ظرف آبی باچند عدد ریک حاضر ساختند. آن شخص ریگی که در جیب خود همراه داشت بیرون آورد و در آب انداخت فوراً آن ریک حل شد. مامون گفت ما این را قبول نداریم از این ریکهای خودمان که آورده اند اگر در آب انداختی و حل شد آنوقت ما قبول کرده بتو ایمان خواهیم آورد. گفت خیلی غریب است شما که از فرعون بالاتر نیستید فرعون وقتی که حضرت موسی با عصای خود معجزه نمود فرعون باو گفت که عصای خودت را قبول نداریم و با عصای هائی که ما بتو میدهیم معجزه خود را انجام داده دعوی خود را به ثبوت برسان!

* ۲۹۴ * امام جها

آقا و نوکری وارد مسجد شده آقا رفت و پشت سر امام نماز جماعت بجای آورد وقت بیرون آمدن از نوکر پرسید تو چرا نیامدی پشت سر آقا نماز بخوانی؟ گفت امام جماعت را نمیشناختم و معرفت بحال او نداشتم. گفت اگر می شناختی و معرفت بحال او میداشتی ~~حک~~ معقلاً پشت سر او نماز نمیخواندی.

متنبی و مامون *۲۹۴*

شخصی را که ادعای پیغمبری میکرد و میگفت جبرئیل بر او نازل میشود نزد مأمون آوردند مأمون از او پرسید چه معجزه داری گفت معجزه من آن است که بمافی الضمیر اشخاص دانا هستم مثلاً الساعة میدانم که شما چه خیال می‌کنید گفت چه خیال میکنم؟ گفت خیال می‌کنید که من آدم دروغگو و متقلبی هستم و برای فریب دادن مردم و جلب عوام الناس ادعای پیغمبری کرده و میگویم جبرئیل بر من نازل میشود. مأمون گفت صحیح است و حکم بحبس او داد بعد از چند روز او را از زندان خواسته پرسید آیا در این چند روزه جبرئیل بتو نازل شده است یا نه؟ گفت نه زیرا جبرئیل و سایر ملائکه و فرشتگان هیچوقت در زندان وارد نمی‌شوند. مامون خندید و او را مرخص نمود

باز هم متنبی *۲۹۵*

خلیفه بشخصی که ادعای پیغمبری میکرد گفت اگر راست می‌گویی يك خربزه الساعة برای من خلق بکن. گفت بچشم ولی ه روز بمن مهلت بدهید. خلیفه گفت مهلتی در کار نیست گفتم الساعة خلق بکن. گفت خداوند متعال با آن قدرت کامله خود که زمین آسمان را در مدت شش روز خلق فرمود برای خلق نمودن خربزه سه ماه بلکه بیشتر وقت لازم دارد و بمن بیچاره که فقط سه روز وقت می‌طلبم مهلت نداده مضایقه می‌کنید؟ خلیفه خندید و او را مقضی الامر امر وانه نمود

﴿ ۲۹۶ ﴾ متنبیه و متوکل

زنی را که ادعای پیغمبری میکرد توقیف نموده نزد متوکل آوردند. خلیفه او را تهدید نموده گفت تو بحضرت محمد بن عبدالله صلوات الله و سلامه علیه اعتقاد داری یا نه؟ گفت بلی معتقدم، گفت آن حضرت فرموده است لانی بعدی. گفت بلی صحیح است اما فرموده است لانیة بعدی: خلیفه خندید و دانست که احتیاج او را باین کار واداشته جز جلب نفع مقصود دیگری ندارد امر داد وجهی یاو پرداخته مرخص کردند.

﴿ ۲۹۷ ﴾ زلوبیا

ملا نصرالدین وارد دکان شیرینی فروشی شده دو لپی و با کمال عجله مشغول خوردن زلوبیا گشت. قناد برای بیرون کردن او چوب برداشته او را کتک میزد. ملا مشغول کار خود بوده و میگفت واقعاً عجب شهر بهشت مانندی است که کاسب های مهربان آن با زدن چوب و چماق بندکان خدا را مجبور بخوردن زلوبیا میکنند.

﴿ ۲۹۸ ﴾ دزد بانزاکت

شافعی حکایت میکند که هیچ دزدی را در تمام عمر خود معقولتر و بانزاکت تر از دزدی که کفشهای مرا دزدید ندیده و نشنیده بودم تفصیل آن از اینقرار است که روزی در مسجد تنها نماز میخواندم کفشهای خود را روی هم نهاده نزدیک سجاده گذارده بودم دزدی آمد و کفشها را در برابر چشم من برداشته و بر آورد کرده دیدیدید... با سر بمن

تعارفی نموده و کفشها را برد بی آنکه من نماز خود را شکسته و مانعی بجای آورده باشم. پس از فراغت از نماز در محراب متحیر نشسته در فکر آن بودم که چگونه اکنون با پای برهنه بمنزل بروم. دزد مزبور پس از ربودن کفشها بلافاصله بخانه من رفته دق الباب کرده بکسان من گفته بود که کفشهای شافعی را در مسجد برده يك جفت کفش دیگر بدهید نوکرتان برای او ببرد. این بود که ملازم من کفشهای دیگر بمسجد آورده آنها را پانموده منزل رفتم.

﴿ ۲۹۹ ﴾ متنبی و مستعصم

شخصی را که ادعای پیغمبری میکرد نزد مستعصم آوردند خلیفه از او پرسید کیستی و دعوی تو چیست؟ گفت از طرف خدا فرستاده شده و پیغمبرم. گفت بجانب که فرستاده شده ای؟ گفت بجانب شما. گفت لزومی نداشت من قبل از وقت بخریت تو اقرار نموده و شهادت میدهم که خیلی احمق هستی. گفت بلی بهر قوم رسولی فرستاده میشود که از جنس آن قوم باشد. خلیفه خندید و جایزه باو عطا نموده مرخصش کرد.



﴿ ۳۰۰ ﴾ احمق سیم

دو نفر احمق با هم پیاده مسافرت کرده گفتند بعض آنکه راه بنظرمان کوتاه آمده و چندان نمودی برای ما نکند بهتر آن است که با یکدیگر صحبت داشته هر يك چیزی بگوئیم. اولی گفت دلم میخواهد يك کله گوسفند و میش داشته باشم تا از شیر آنها ماست و پنیر درست

کرده از كَشك و پشم آنها در سال مبالغ خطیری فایده ببرم . دویمی گفت
من هم دلم میخواهد يك كله داشته باشم تا بگوسفندان تو حمله ور
شده یکدانه از آنها را برای تو باقی نگذارند . ابتدا هر دو از صحبت
یکدیگر خندیدند ولی بعد مسئله را جدی فرض نموده بنای مناقشه را
گذارند بطوری که بالاخره مشغول زد و خورد شدند . پس از كَتَمَك کاری
زیاد خسته شده گفتند ما بیجهت همدیگر را اذیت میکنیم بهتر آن است
باول شخصی که در این راه باو بر میخوریم موضوع مناقشه را بیان نموده
و او را بحکمیت پذیرفته تا بینیم حق بجانب کدام یکی از ما دو نفر است
پیر مردی رسیدند که الاغی همراه داشت و دو مشك دوشاب بر آن
الاغ بار نموده بود . پیر مرد چون بیانات آن دو نفر را شنید مشکها را
پائین آورده دهان مشکها را باز کرده سیلاب دوشاب را در سطح زمین
جاری ساخت و گفت خون من مثل دوشاب ریخته شود اگر شما هر دو
تن احمق نباشید؟



﴿ ۳۰۱ ﴾ ذکر و تسبیح

روزی ابو نواس در منزل یکی از دوستان دعوت داشت سقف اطاق
صدا نموده از صاحبخانه پرسید این صدا چیست ؟ گفت بیخیال باش این
سقف مشغول ذکر و تسبیح است و کاری بکار ما ندارد . ابو نواس فوراً از
جا بر خاسته و از اطاق بیرون رفت : صاحبخانه پرسید چرا رفتی ؟ گفت
میتراسم جنبه تقدس سقف بیشتر ازین جنبیده و کار ذکر و تسبیحش
بالا گرفته و سجده نموده و بر سر ما فرو ریزد .

﴿ ۳۰۲ ﴾ دروغگو و امیر

که دروغگوئیهای او ضربالمثل شده بود نزد امیری آمد
 امیر باو گفت اگر دروغی گفتی که من آنرا نشنیده باشم هزار درهم بتو
 میدهم. گفت غلام زر خریدی داشتیم که از خانه ما گریخته هر قدر جستجو
 نمودیم اثری از آثار او بدست نیاوردیم اتفاقاً چند روز بعد پدرم از
 بازار يك دانه هندوانه خرید و چون در منزل آنرا شكافتیم غلام خود
 را در میان آن یافتیم که پینه دوز شده در وسط هندوانه بروی چهار پایه
 کوچکی نشسته مشغول وصله نمودن کفش است. امیر گفت این حکایت
 و امثال این حکایترا زیاد شنیده ام و برای من تازگی ندارد. آنشخص گفت
 پدرم در سفر مدته بکشتی نشسته از دریای عمان عبور مینمود يك روز دریا طوفان
 و هواتیره شده تا خدا در سطحه کشتی با دوربین تحقیقات عمیقه نموده آنوقت
 فوراً حکم داد که توپهای کشتی را لاینقطع پر و خالی کنند و بمسافرین
 که اسلحه آتشین داشتند سفارش داد که بیای پی در هوا شلیک نمایند
 ساعتی بیش نگذشت که هوا روشن شده انقلاب موقوف گشت.
 چون از ناخدا سبب جویا شدیم گفت يك ماهی بزرگی سر از
 دریا بیرون آورده کشتی ما را بلعیده بود آنوقت که هوا تاریک شده بود
 ما در شکم ماهی بودیم اما بعد از اینهمه شلیکهای توپ و تفنگ چون آن
 ماهی غذای خورده شده را نفاخ و بطی الهضم یافت آن را در شکم نگه
 نداشته از پائین دفع نمود. امیر گفت این را هم شنیده بودم باید دروغی
 بگوئی که من نشنیده باشم. آنشخص گفت واقعاً خوب شد خاطر من آمد
 در نوشتجات مرحوم پدرم سندی بیرون آمده است که بموجب آن سند
 پدرم بمرحوم پدرتان ده هزار دینار قرض داده و این دین بر ذمه مرحوم
 پدرتان باقی مانده تا کنون پرداخته نشده است. امیر بر آشفته گفت چه

دروغ بزرگی ابدأ هیچ همچو چیزی بگوش من بر نخورده است! گفت
پس در اینصورت هزار درهم را که گفته بودید مرحمت بفرمائید

*(۳۰۳) حاه زمزم

شخصی نزد قاضی شهادت داده طرف مقابل وی را جرح کرده و
گفت این شخص بمکه نرفته و حج بجا نیاورده معذلك خود را حاجی
نامیده شهادت او قبول نیست. گفت من بمکه رفته و حاجی هستم. طرف
مقابل بقاضی گفت اگر راست میگوید بمکه رفته است از او پرسید چاه
زمزم در کدام طرف مکه واقع است. چون قاضی از او پرسید در جواب
گفت آن سالی که من بمکه مشرف شدم هنوز چاه زمزم را نکنده بودند.

نشالله

۳۰۴

ملا نصرالدین روزی يك کیسه پول برداشته بمیدان مال فروشها میرفت
تا الاغی برای خود بخرد. در بین راه یکی از دوستان باو برخورد. از ملا
پرسید کجا میروی؟ گفت میروم الاغ بخرم. گفت بگو انشالله. گفت
انشالله گفتن لزومی ندارد پولی است در جیب من و الاغی است در میدان
میدهم و میخرم. وقتیکه وارد میدان مال فروشها شد جیب بری در میان
جمعیت کیسه پول را ربود و برد. ملا با دست خالی بطرف خانه برگشته
بهمان رفیق برخورد. آن شخص از ملا پرسید چه کردید و از کجا می آئید
گفت از میدان بر میگردم انشالله پول مرا بردند انشا الله نشد الاغ بخرم
انشالله روئیت تو برای من نحس بود انشالله لعنت خدا بر تو باد انشالله.

۳۰۵ کسر اجر

ملا نصرالدین در کنار رودخانه نشسته ده نفر کور که میخواستند از آب بگذرند نزد او آمدند و قرار بر آن گذاردند که ملا آنها را بدوش کشیده از رودخانه عبور بدهد و از قرار هر نفری يك درهم ده درهم اجرت باو بپردازند. ملا نه نفر آنها را از طرفی بطرف دیگر رودخانه برده ولی چون نوبت بدهمی رسید خستگی بر ملا غلبه جسته و تاب نیاورده بیطاعت شده در وسط رودخانه آن بد بخت از دوش ملا پائین افتاد و آب او را برد. چون آن جمعیت ملتفت این اوضاع شدند غوغاها بلند کرده گفتند چرا چنین کردی؟ ملا گفت اینهمه داد و بیداد لازم ندارد از ده درهم يك درهم را کم کرده بقیه را بمن بدهید و همچو تصور کنید که از اول نه نفر بودید.

۳۰۶ ت عدد تخم مرغ

شخصی بیست عدد تخم مرغ در آستین داشت بملا نصرالدین رسیده گفت اگر حدس زدی در آستین من چیست ده عدد از آنها را بتو خواهم داد تا بخانه برده با آن نیمرو یا کو کو درست بکنی. ملا نصرالدین فکری نموده گفت بعضی نشانیها از آنچه در آستین داری بمن بدهید تا آنوقت بگویم چیست. گفت چیزهاییست سفید تقریباً مستدیر که در وسط هر يك از آنها يك چیز مدور و زردی گذاشته شده است. ملا گفت فهمیدم تریهای سفیدی هستند که میان آنها را خالی کرده هویج گذاشته اند.

۳۰۷ خجالت کشیدن

پسری در خفیه پدر شراب میخورد و پدر در صدد آن بود که موقعی بدست آورد تا جای حاشا هیچ باقی ندانده او را ملامت و توبیخ نماید. روزی پسر خود در خورد که شیشه شرابی در دست داشت پرسید این چیست گفت این شیر است. گفت شیر سفید است و این قرمز است. پسر گفت این شیر سفید بود ولی چون شما را دید خجالت کشیده و رنگ آن سرخ شد. پدر گفت تو از شدت خجالت باید سرخ بشوی نه او.

۳۰۸ * استاد عقل معاش *

در بروکسل شخصی که باعلا درجه دارای عقل معاش بود و خود را در صحت خرج و صرفه جوئی اول شخص میدانست شنید در پاریس شخص دیگری هست که صرفه جوئی و عقل معاش را بیش از همه کس دارا و در این مرحله سرآمد عصر است طالب دیدار او شد پاریس آمد نزدیک غروب بود بخانه آن شخص رفت رنگ زد پیشخدمت در گوشه و صاحب خانه که لباسهای فاخر در برداشت در تالار بسیار مزین که بچراغ های الکتریک منور شده بود مقدم وی را پذیرفت. آن شخص از مشاهده آنهاه اوضاع و تجملات بحیرت افتاد و گمان کرد عوضی آمده است. صاحبخانه بعد از معرفی و طی تعارفات رسمی گفت اینجا که تشریف آورده اید لابد بمن کاری دارید ولی قبل از آنکه داخل در مذاکرات شویم از شما میپرسم که کار شما با من بنویشتن و خواندن است یا بگفتن و شنیدن. گفت بگفتن و شنیدن. گفت پس در اینصورت اذن پدهید این

چراغها را خاموش بکنم زیرا در تاریکی هم میتوانیم صحبت بکنیم و بجانب بیج الکتریک برده چراغها را خاموش نمود. شخص بروکسلی گفت مطلب معلوم شد و بیش از این زحمت نمیدهم حقا که شما در عقل معاش اول شخص هستید.

*(۳۰۹) گاو پر عجله

معلم مکتب خانه ده از شاگردان پرسید که هرگاه دو گاو دنبال یکدیگر بخواهند از کوچه باریکی عبور کنند و گاو دومی در رفتن عجله نماید و از اتفاقات شاخس در زیر دم گاو جلوی رفته گیر کند آنوقت کدام يك از آن دو گاو میتواند بگوید که من شاخ در زیر دم دارم ؟ شاگردان گفتند اولی. گفت نه. گفتند دومی. گفت نه. گفتند هر دو گفت نه. گفتند پس جواب چیست ؟ معلم گفت جواب این مسئله آن است هیچکدام زیرا هیچيك از آن دو گاو نمیتواند بگوید من شاخ زیر دم دارم برای اینکه گاو حرف نمیزند.

*(۳۱۰) دیگ و کلم

شخص سیاحی که در حکایتهای خود اغراقهای بسیار بزرگ میگفت گفت در یکی از مملکتهای دنیا کلمی را دیدم که شرح آن تا کنون در هیچ کتابی ننوشته شده است آن کلم قدری بزرگ بود که اگر کسی دور تادور آنرا میخواست پیاده طی کند خسته میشد. يك نفر از حضار بی آنکه این تفصیل را تکذیب نماید گفت من هم وقتی در مملکت ژاین يك

دیگی را دیدم که مسگرها مشغول ساختن آن بودند سیصد نفر دریوون و دویست نفر در اندرون آن کار کرده و چکش میزدند. اولی تعجب کرده و گفت دیگ بانن عظمت را برای چه میساختند؟ گفت برای آنکه کلم شمارا در آن پزند.

* ۳۱۱ * حيله مکتب دار

شخصی حکایت نموده میگوید از کوچۀ میگذشتم دیدم مکتب داری در پشت دیوار يك خانه ایستاده مانند سك و قوق می کند. چیزی نگذشت که طفلی از خانه بیرون آمد. بمحض بیرون آمدن آن طفل مکتبدار مهلتش نداده و او را گرفته کشان کشان برد. دویده باو رسیده پرسیدم تفصیل از چه قرار است؟ گفت این بچه از مکتب گریخته بخانه آمده بود و در این کوچۀ سگی هست که آن سگ را این بچه دوست دارد و غالباً از خانه بیرون آمده با آن سگ بازی میکند من بعین مانند آن سگ صدا کرده و باین تدبیر او را از خانه بیرون کشیده بمکتبش میبرم.

* ۳۱۲ * اذیت معلم

ژاک گریه کنان از مکتب خانه برگشته بمادر خود شکایت نموده گفت امروز معلم مرا خیلی کتک زد. مادر گفت البته کاری کرده بودی که مستحق کتک خوردن شدی. گفت من کاری نکرده بودم رفیق من ربرت يك سوزنی در صندلی معلم بطوری کار گذاشته بود که اگر معلم بروی

صندلی می نشست آن سوزن بکپل او فرو میرفت من محض اینکه به علم اذیتی وارد نیاید وقتی که آمد و خواست بروی صندلی بنشیند صندلی را از عقب کنار کشیدم آنوقت معلم بزمین خورد از جا برخاسته مرا کتک زد .

افسار الاغ * ۳۱۳ *

ملا نصرالدین الاغ خود را نزدیک چاه آب برده و با دلو آب کشیده بالاع میداد . از قضا الاغ پوزه خود را بکله ملا نصرالدین زده کلاه از سر او برداشته شد و بچاه اندر افتاد . ملا نیز فوراً افسار الاغ را از سر او در آورده بچاه انداخت . گفتند چرا چنین کردی ؟ گفت تا آنکه هرکس که بچاه رفته افسار او را بیرون بیاورد کلاه من را نیز بیرون بیاورد .

نهام و مناره * ۳۱۴ *

روزی ملا نصرالدین در حمام آوازه خوانده صدای او در فضای حمام پیچید و آهنگ کمتر تحمل نا پذیری پیدا کرده ملا خود سیدار از آن خوشش آمد و چون از حمام بیرون آمد بالای مناره رفته بنای آواز خواندن را گذاشت . مردم بستوه آمده گفتند ملا این دیگر چه روشی است که در پیش گرفته ای صدای تو بسیار ناهنجار و منکر و آواز تو اسباب اذیت گوش و مورث دردسراست . ملا گفت نه پس شما ندیده اید يك حمام در روی این مناره بسازید تا آنوقت بدانید که آواز من چقدر مطبوع و چقدر دلپذیر است

گرک یوسف ۳۱۵

در مجمعی از اهل لغت و ادب از بعضی اسامی و کلمات سخن رانده
ملا نصرالدین که در آنجا حضور داشت گفت سربحان اسم آن گرکی است
که حضرت یوسف را خورد. گفتند حضرت یوسف را گرک نخورد. گفت
پس اسم آن گرکی است که حضرت یوسف را نخورد.



تغییر منزل * ۳۱۶ *

دزدی شب وارد خانه ملا نصرالدین شده يك قمتی از اسباب
های او را برداشته و برد. ملا نیز قسمت دیگری از اسبابها را برداشته در
کوچه دنبال آن دزد روانه گشت. دزد رو برگردانده گفت کجا می آئی؟
ملا گفت ما تغییر منزل داده از خانه خود بخانه شما می آئیم. قسمت از
اسبابها را شما زحمت کشیده میبرید قسمت دیگر را من خودم میآورم
تا انشاء الله فردا صبح اهل و عیال من کوچ کرده بخانه شما بیایند.
دزد اسبابها را پیش او انداخته گفت ای بابا بیا این اسبابها را بگیر
دست از سر بردار.

* ۳۱۷ * معجزه پیغمبران

شخصی را نزد مامون آوردند که ادعای پیغمبری کرده می گفت من
ابراهیم خلیل الله هستم. مامون باو گفت ابراهیم خلیل معجزات چندی
داشت آیا تو نیز دارای آن معجزات هستی؟ گفت بلی مثلاً چه؟ گفت خر

من آتشی برافروخته ابراهیم را در آتش انداختند آسیبی باو نرسید و آتش بروی گلستان شد اکنون ما هم خرمی از آتش تهیه نموده تورا در آن می اندازیم اگر نسوختی آنوقت مابته ایمان خواهیم آورد. آن شخص گفت نه این خیلی مشکل است چیز دیگری آسانتر بفرمائید. گفت معجزات موسی گفت آنها از چه قرار بود؟ گفت یکی از آنها این بود که عصای خود را انداخته ازدها میشد. عصا بدریا زد دریا از هم شکافته شد دست در سینه خود برد و بیرون آورد مثل ماه میدرخشید گفت نه اینها هم خیلی مشکل است باز آسانتر بفرمائید گفت معجزات عیسی پرسید از چه قرار گفت مثلا مرده را زنده میگرد. گفت آها آها این همان کاری است که بخوبی از عهد من ساخته است الان اذن بدهید من سرقاضی یحیی را ببرم بعد فوراً او را زنده خواهم کرد. قاضی یحیی که در آنجا حضور داشت گفت لازم نیست من اول کسی هستم که بتو ایمان آورده به پیغمبری تو معتقدم

ردگم کردن * ۳۱۸ *

شخصی که در طهران در محله عربها منزل داشت کربه در خانه داشت که اسباب اذیت شده بود. روزی او را در جوالی انداخت و جوال را بدوش گرفته از خیابان چراغ برق بجانب دروازه دولاب روانه شد تا او را در بیرون شهر توی خندق انداخته آسوده شود. درین راه یکی از دوستان باو بر خورده پرسید این چیست؟ گفت کربه است او را میبرم بیرون دروازه باغ شاه دور بیندازم. گفت تو پشت بدوازه باغ شاه حرکت کرده بکلی برخلاف جهت میروی. آن شخص آهسته گفت خواهشمندم یواشتر حرف بزنید تا کربه نشود من مخصوصاً محض آنکه کربه ردگم بکند بلند بلند میگویم به

باغ شاه میروم والا قصدم همان دروازه دولاب است و درست میروم

* ۳۱۹ * پول زرد و سفید

ملانصرالدین خواب دید که حواله نزد صراف برده صراف میخواست پول سفید بملایبدهد ولی ملایراضی نشده اصرار داشت که پول زرد دریافت بدارد. دربین این مشاجره از خواب بیدار شد. ملای معطل نمانده فوراً چشمهای خود را بهم گذارد و دست دراز کرده گفت همان پول های سفید را بدهید قبول دارم.

* ۳۲۰ * آنچه گفتن بودن

میر غضب اصفهان باکارد خونین بملائی بسیار بزرگی که پس از ختم نماز بامریدها از مسجد بیرون آمده بود بر حورد باو گفت من میر غضبم و شغلم آدم کشی است الان هم از سیاستگاه برگشته باهمین کارد که خون از آن میچکد یک نفر را کشته ام و قبل از این عمل مقدار زیادی عرق خورده هست شده ام من همینم که میگویم آیاشمانیز همانید که میگوئید؟ گویند آن ملائی بزرگ از این کلام تبه یافته از شغل پیشنمازی دست برداشته و انزوا جسته پارسا شد.

* ۳۲۱ * خوابیدن در مسجد

روزی ملانصرالدین در فصل تابستان بمسجد رفته پس از نماز و استماع موعظه خود را بکناری کشیده خوابید و کفشها را روی هم گذاشته زیر سر نهاد. قدری که چرت زد سرش از روی کفشها رد شده بروی حصیر

افتاد و کفشها از زیر سرش خارج شدند دزدی آمد و کفشها را ربوده برد
 ملاوقتی که بیدار شد و کفشها را ندید دانست تفصیل از چه قرار است
 پس برای فریب دادن و بچنگ آوردن دزد تدبیری اندیشید و پیش خود
 خیال کرد که لباسهای خود را بیرون می آورم و آنها را تانموده بشکل بالشتک
 در زیر سر میگذارم و خود را بخواب زده پس از يك دو دقیقه سر را از روی
 آنها بکنار می غلطانم تا دزد آمده همینکه خواست بالباسها همان معامله
 را نماید که با کفشها کرده است فوراً معج دستش را میگیرم. همین کار را
 کرد و خود را بخواب زده سر را از روی لباسها برد نمود اما از قضا در
 خواب عمیق فرو رفت و بالاخره وقتی که از خواب بیدار شد دید لباسها
 راهم برده اند.

❖ ۳۲۲ ❖ قیبت سیکار

دو نفر با هم صحبت داشته اولی بدویمی گفت شما حالا بیست سال
 است که سیکار می کشید روزی بیست سیکار می کشید يك فرانك در ماه سی
 فرانك در سال سیصد و شصت فرانك در بیست سال هفت هزار و دو بیست
 فرانك این مبلغی است که شما در این مدت دود کرده و تلف نموده اگر سیکار
 نمی کشیدید حالا با این مبلغ میتوانستید يك خانه بیلاقی بخارید دریمی
 گفت صحیح میگوئید شما چطور؟ شما سیکار میکشید؟ گفت نه من ابداً
 گفت پس خواهشمندم مرا يك روز بخانه بیلاقی خودتان دعوت بفرمائید

❖ ۳۳۳ ❖ زیر انداز و روانداز

یکنفر دزد بخانه ملا نصرالدین رفت و در تاریکی شال دستمال دزدی

را در اطاق گسترده بسراغ اسباب خانه رفت تا کولوله باری درست کرده ببرد. ملا نصر الدین غلطی زد و بروی شال دستمال خوابید. دزد چون در هیچ جا چیزی نیافت بخیال جمع کردن شال دستمال شتافت دید ملا - نصر الدین روی آن خوابیده است آهی از جگر کشید و رفت ملا از عقب او صدا زد در ب حیاط را ببند. دزد گفت چرا ببندم من زیر اندازت را آوردم شاید دیگری بیاید و روی انداز برایت بیاورد

﴿ ۲۲۴ ﴾ همه قسم شعر گفتن

شاعری يك قصیده در مدح امیری که بسیار ممسک بود ساخت و آن قصیده را برای امیر خوانده امیر جمله باو نداد. چند روز بعد قصیده تقاضائی برای او ساخته و فرستاد هیچ نتیجه نبخشید. حوصله شاعر تنگ شده قصیده هجوی برای او فرستاد. امیر هیچ اعتنا نکرده بروی خود نیاورد. روزی در موقع سواری شاعر را دید بر سر سکو نشسته گفت عجب شاعر بید شعوری هستی مدح کردی صله نگرفتی تقاضا کردی چیزی نیافتی هجو ساختی اثری ندیدی دیگر بچه انتظار اینجا آمده‌ای؟ گفت بانتظار اینکه بمیری و ماده تاریخ فوتت را بسازم.

﴿ ۲۲۵ ﴾ بیکار بودن

خری در حال نزع بود و سگی در انتظار مردن وی نظاره بر او میکرد. این معنی در آن حالت بر خور بینوا گران آمد و بسگ گفت چه انتظار داری؟ سگ گفت جواب مطلب معلوم است. خر گفت من تا شنبه جان میکنم و تو بیهوده وقت را ضایع میکنی. گفت سهل باشد که منم تا یکشنبه بیکارم.

* ۲۲۶ * صلاحجویی آشپز

شخصی میخواست آشپز خود را جواب داده بیرون بکند . آشپز باو گفت تغییر دادن من اسباب زیادی مخارج و انحراف مزاج شما بلد که اسباب خطر است زیرا سالها ست غذاهای بدی که من میپزم عادت کرده و کمتر میخورید و اگر آشپز دیگری بیاورید که غذاهای خوب برای شما تهیه بکند لابد زیاد تر خورده حتما ناخوش خواهید شد .

ناظر راستگو

امیری ناظر خود را احضار نمود گفتند ناظر برای خوردن ناهار بمنزل خود رفته است . بعد از آمدن ناظر امیر باو گفت غذاهای اینجا را همه تو میدهی خودت منزل ناهار میخوری سبب چیست ؟ ناظر گفت سبب این است که غذاهای اینجا را سگ نمیخورد .

* ۲۲۸ * شوهر دادن مادر

مادری نزد پسر از کسالت و نقاهت شکایت میکرد پسر گفت نه نه جان خجالت ندارد میدانم شوهر میخواهی و تا شوهر بتو ندهم دست از شکایت خود بر نخواهی داشت فلان کور مؤذن را خبر میدهم که تو را بزنی خود اختیار نماید . مادر گفت حالا که در این خیال هستی کور را چرا انتخاب میکنی؟ گفت اگر کور نباشد تو را نخواهد گرفت .

* (۳۲۹) * گشتن وزیر

شخصی بسعایت وزیر خدمت سلطان متهم شده و شاه امر بقتلش فرمود . محکوم عرض کرد اجاره فرمائید که وزیر را بکشم بعد مرا بقتل برسانند شاه فرمود در این حال چه موقع مزاح است گفت مزاح نیست بلکه حقیقت است زیرا که من گناهی ندارم و اگر بیگناه کشته شوم پادشاه در نزد خداوند مسئول خواهد بود ولی اگر وزیر را کشتم شاه مرا بقصاص رسانیده من نیز شاه را از خبث طینت این وزیر خلاص کرده باشم . پادشاه را خنده گرفته و از گشتن او در گذشت .

* (۳۳۰) * گردن شکسته

گویند شخصی از بام افتاد اتفاقاً بر گردن مردی که پای دیوار خفته بود فرود آمد خفته را گردن بشکست و افتاده سلامت بجست دوستی بعیادت مریض آمده حالش پرسید . گفت چه میپرسی از حال کسیکه دیگری از بام میافتد و گردن او میشکند .

* (۳۳۱) * آبرومند فقیر

سائلی یکی از تنگدستان آبرومند که با اصطلاح غالباً بسیلی صورت خود را سرخ نگاه میدارند آویخته و او را در زیر منکنه وقاحت فشرده از فضایل انعام و احسان و عواید آن در دو جهان روایات و حکایات میخواند ، مسئول عنه بیچاره ماند و گفت اگر انعام و احسان را این

درجه قدر و منزلت است تو چرا خود از آن غفلت داری؟ سائل گفت
من چه دارم که احسان توان کرد؟ گفت همین وجهی که از من توقع داری
بمن ببخش و مرا آزاد کن.

* ۳۳۲ * شکر کردن

شخصی بعیادت مریضی رفت و او را تسلا میداد و امر بصبر و
شکر نمود. مریض گفت میتروسم اگر شکر بکنم تا تر شده و مریض رو
باز دیاد نهاده شدت کند. گفت چطور؟ گفت مگر در قرآن نخوانده‌ای
که خدا میفرماید و لئن شکرتم لا زیدنکم.

* ۳۳۳ * پوست خربزه

شخصی پوست خربزه دندان میزد رهگذری گفت این چه رزالت
است بینداز دور، گفت دور بیندازم آوقت تو برداری؟ گفت حالا که
دانستی مطلب از چه قرار است پس خواهشمندم قدری هم بمن بدم.

* ۳۳۴ * استاد کوزه‌گر

استاد کوزه‌گر جهرم کوزه ساخت که پنج سیر وزن داشت و يك من
آب در آن جامیگرفت آنرا برای استاد کوزه‌گر کازرون فرستاد تا هنر
خود را باو آشکار ساخته باشد. کوزه‌گر کازرونی در جواب کوزه ساخت و
فرستاد که يك من وزن داشت و پنج سیر آب در آن جای میگرفت و پیغام
فرستاد که استاد آن است که از مصالحش ندزدد.

* (۳۳۵) * يك آدم واينهمه خر

یکی از منتظر الوزاره ها که مطابق مرسومات زمان خود مقید بر آن بود که جمعیت زیادی از فراشان در جلو و عقب خود بیندازد و نیز حوصله تنك و طبعی خشن داشت بترتیب معمول در کوچه سواره میگذشت يك نفر خر کچی که چند بار کچ و آجر در جلو داشت با و کب آن آقا تصادف کرد. نوکرها خواستند راه عبور بکشایند خرها بهم طپیده کوچه بیشتر تنك و مسدود شد و چون در باز نمودن معبر تاخیر واقع گشت حوصله آقا لبریز شده فریاد زد مرد که يك آدم واينهمه خر؟ خر کچی ساکت ماند گفت يك خر واينهمه آدم!

* (۳۳۶) * میدان جنگ

شخصی که نظامی بود بنقاشی سفارش داد قلمدانی برای او بسازد که براو میدان جنگ منقش باشد. نقاش گفت اطاعت دارم ولی چون مشتری رزمی در سر وعده باز آمد نقاش قلمدانی باو داد که براو دور نمائی از کوه و جنگل کشیده بود. مشتری گفت من جنگ خواستم نو دور نما ساختی! گفت درست نگاه کنید جنگ است. گفت من جنگی نمی بینم گفت کوه را میبینی؟ گفت میبینم. گفت پشت آن کوه جنگ است

* (۳۳۷) * شاه و ملك الشعراء

یکی از سلاطین غزلی ساخته بود ملك الشعراء را گفت بعد از